

ملاقاتی از نوع دیگر

ابراهیم بیرون سالن فرودگاه ایستاده بود و از سر بی حوصله‌گی، این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. منتظر همکارش بود تا با هم به سفری کاری بروند. به سیگاری که تازه روشن کرده بود پکی زد. هنوز دود را بیرون نداده، چشمش به مردی افتاد که همان لحظه از در سالن خارج می‌شد. هی هی! عجب! خودش است!

ابراهیم سراسیمه شد. نفهمید چه می‌کند. ساک کوچک سفری‌اش را روی زمین گذاشت. قلبش به شدت می‌کوبید. نگاهش فقط لحظه‌ای طول کشیده و حتی روی صورت او مکث هم نکرده بود، اما در مغز و قلبش شورش‌هایی به پا شده بود. خودش است! پرویز! اما نه با چهره‌ای که در خیالش با او روبرو می‌شد، یا چهره‌ای که از زمان جوانی او به یاد داشت. خیلی تغییر کرده بود، پیر شده بود، اما خودِ خودش بود. همان طور لاغر اندام، با ته ریشی سفید و پیراهنی که بر خلاف گذشته روی شلوارش انداخته بود.

چهار پنج قدم با هم فاصله داشتند. نمی‌دانست چه کند. برود او را بغل کند و بگوید: «دوست عزیزم چه قدر خوشحالم که زنده‌ای! چه قدر خوشحالم که تو رو می‌بینم.» بگوید: «ظرف این سی سال چه قدر به تو فکر کرده‌ام. به این که تو همیشه بهترین دوستم بودی.»

ابراهیم به خودش گفت: «نه! نباید این کارو بکنم.»

«چه بحث‌ها که با هم داشتیم. آی آی آی!»

ابراهیم هر آن، تصمیمی می‌گرفت. دو دلی و تردید با شتاب او را از این سو به آن سو می‌پراند و او هم چنان دل‌دل کنان بر جا مانده بود.

در چند ثانیه و در جوش و خروش قلب و مغز، گویی تمام خاطرات آن چهار سالی که در دانشگاه آن همه با هم دوست بودند، به زندان افتادن پرویز و این که شنیده بود یک سال را در انفرادی گذرانده و بالاخره آزادی او کمی قبل از پیروزی انقلاب و آن مدت کوتاهی که گهگاه هم دیگر را می‌دیدند و هر دو با احتیاط با هم برخورد می‌کردند؛ همه را مرور کرد.

وه که پس از آن هر دو نفر چه قدر سرشان شلوغ بود. هر یک به راهی رفته بود. بعد به زندان افتادن هر دو، خبر اعدام پرویز که قلبش را سوزانده و عذاب‌اش کرده بود و بعد هم خبر آن که خود را از اعدام رها کرده؛ همه و همه با سرعتی باور نکردنی و با بی‌نظمی در ذهنش رژه می‌رفتند.

ابراهیم فکر کرد: «زنده است. یعنی قول‌هایی داده.» در تردید و عدم تصمیم‌گیری به موقع، دید که پرویز از جلوی‌پیش رد شد و دو سه قدم که از او دور شد، ایستاد. تا پرویز چرخ‌های بزند و رو در روی او بایستد، مثل حرکت آهسته فیلم‌ها، ابراهیم سر جای‌اش می‌خکوب شده بود. انتظار حادثه‌ای خارق‌العاده را می‌کشید. این چرخش پرویز به نظرش زمانی بس دراز آمد.

پرویز رو به سوی ابراهیم به راه افتاد. از چهره‌اش هیچ نمی‌شد خواند. در یک قدمی دوست قدیمی کوله سفریش را روی زمین، کنار ساک او گذاشت. ابراهیم دست او را تعقیب کرد و دید که

کوله‌پشتی به ساک سفریش تکیه داد. پرویز سیگارش را بالا آورد و گفت: «میشه با سیگارتون روشنش کنم؟»

ابراهیم دانست که در قلب و مغز او هم غوغاست. دانست که او هم در آرزوی آن است که دوستش را در آغوش بکشد. دانست که او را هم ملاحظاتی به تردید واداشته.

وقتی پرویز سیگارش را گیراند، کوله‌اش را برداشت، راه افتاد و از او دور شد. ابراهیم قلبش به درد آمد.

«این چه کاری بود که من با خودم و او کردم؟»

«این چه کاری بود که او با خودش و با من کرد؟»

هنوز می‌توانست بدود و دست در گردن دوستش بیاندازد و همه آن‌چه را که ظرف این سی سال بر آن‌ها گذشته و بین او و دوستش فاصله انداخته بود به دور بیاندازد.

اما ابراهیم سر جایش باقی ماند و به پشت سر پرویز، تا از نظر محو بشود، نگاه کرد.

مهر ۱۳۸۹